

مٲلِ حامد

فرهاد روشن

امشارات تدارك كونيٲتي



مؤلّحامد

فرهاد روشن

تاریخ انتشار آذر ۱۴۰۱

انتشارات تدارک کمونیستی

تصویر: لیولی لی اتحاد جماهیر شوروی ۱۹۷۲

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح روی جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه ای برای چاپ و بازتکثیر برای خود به رسمیت نمی شناسد.

از همه علاقمندان به ادبیات کارگری می‌خواهیم در چاپ و بازتکثیر کتاب کوتاهی نکنند.

مٲلِ حامد

فرهاد روشن

انتشارات تدارك كونيقي

آذر ١٤٠١

«مثل حامد»

احتمالاً هرکسی انتظار داشت که حالا من در سی سالگی همه ی ماجرا را فهمیده باشم. ماجرا خیلی ساده بود. یعنی مثل فیلم ها و داستان ها نبود که انتظار داشته باشی خانواده های فقیر و بدبخت از یک جایی به بعد با کار و کوشش مداوم کم کم خودشان را بالا بکشند. زهی خیال باطل. راه های خیلی کمی برای بالا رفتن از نردبان خوشبختی برای پسری مثل من که از یک خانواده ی خیلی فقیر بودم وجود داشت اما خُب تا دلت بخواهد راه بود، چاه بود و مصیبت برای اینکه همه چیز بدتر شود. بدبختی پشت بدبختی و تو می دانی که بدبختی ها تمام نمی شود. فاصله ی بین بدبختی ها زیاد و کم می شود. در همچین زندگی به شما اطمینان می دهم چیزی به اسم خوب یا یک ذره خوب وجود ندارد، همیشه بدتر وجود دارد اما خب خوب تر نه.

هیچکس در دور و اطراف ما وجود نداشت که آنقدر آدم حسابی باشد که مثلاً یک صبح زود زنگ در را بزند و خبر خوشحال کننده ای بهت بدهد و اینطور روزت را بسازد. برعکس همه ی خبرهایی که می شنیدی برای پکر بودن در چند روز آینده، چند هفته ی آینده و چند ماه آینده کفایت می کرد. شاید همه ی این ها ما را در برابر خبرهای خوب ساده لوح کرده بود. برای همین ساده لوح بودن من بود که آن روز وقتی حامد پسر عمویم سروکله اش پیدا شد من بهش گفتم:

«چه خبر؟»

او شانه هایش را بالا انداخت. حامد اولین شخص خانواده و یکی از معدود اشخاص فامیل بود که توانسته بود یک شغل دائمی، آن هم دولتی برای خودش داشته باشد. مادرش می گفت:

«حامد دیگر برای خودش کارمند بیمارستان است»

تنها کارمند خانواده ی ما که از وقتی یادم می آمد روی مخ من راه رفته بود و همیشه سرکوفت هایم را در مقایسه با او خورده بودم. حالا با عینک ذره بینی، پیراهن خاکستری رنگ بیروح و دماغ عقابی شکل کوچکش روبروی من نشسته بود و داشت چایی را که مادرم برایش ریخته بود هورت می کشید. آقای کارمند دولت که همه از وجناتش، محاسنش را که کارمند بودن بود می خواندند، خیره شده بود توی چشم های من و من فکر می کردم دارد به ریش من می خندد. پرسید:

«خب تو چه خبر؟»

ما خانواده ی پر جمعیتی بودیم(همانطور که بهتان گفتم در خانواده های پرجمعیت اطراف ما خبرها معمولا چندان خوش نبودند) همیشه ی خدا کسانی درحال رفت و آمد بودند، همیشه چند نفرمان کار داشت. چند تا بیکار هم این ور و آن ور دنبال یک کار پاره وقت می گشتند. همین من، همه جور کاری کرده بودم. همه جور کاری هم مثل آب خوردن بلد بودم. همه جور آدمی می شناختم با همه جور آدمی هم سروکله زده بودم. خلاصه آدمی مثل حامد را خیلی خوب می شناختم. ازش متنفر بودم؟ چرا متنفر نباشم؟ حامد گفت:

«اگه بخوای دستتو بند می کنم!»

دوباره چایش را هورت کشید. قیافه ی آدم های خیری را پیدا کرده بود که می خواهند

مثل حامد

هر طور شده کار خوبی انجام بدهند تا در آینده کار خوبی در حقشان انجام شود.
من گفتم:

«من که از خدامه حالا هر کاری باشه حله»

حامد چندبار سر تکان داد. مادرم درحالیکه قربان صدقه اش می رفت و یک آقا حامد می گفت هزار آقا حامد از زبانش می ریخت گفت:

«خدا خیرت بده پسرم!»

پسری که قرار بود خدا عوضش را بدهد باز چایش را هورت کشید و حالا که چایی به ته رسیده بود از خودش می پرسیدی: «حالا می خواهد چکار کند؟» کارمند نمونه که به تازگی به عنوان پرسنل نظافت بیمارستان انتخاب شده بود خیلی با دقت توی حیاط گشت و به گوشه کنار نگاه کرد. از دور که بهش نگاه می کردی مثل یک آدم متخصص بنظر می رسید که نظرش برای بقیه ارزش و احترام دارد و بقیه حاضرند زندگی اشان را بخاطر یک نصیحت ارزشمند او از این رو به آن رو کنند، چون زندگی او خوب چیزی بود. حالا همه ی این ها به کنار، چند ماه بعد خبر آوردند آقا حامد، بچه زرنگ محله که همه همیشه امید داشته اند ازش آدم حسابی بیرون بزند تو بیمارستان با یک دختر خانوم نجیب و خانواده دار و خیلی با کمالات آشنا شده که او هم مثل خودش کارمند بیمارستان است و توی بخش نظافت کار می کند. حالا بیا و جمعش کن. روز به روز داشت بدتر می شد، این حامد از همان بچگی اش هم چیزی به اسم مراعات کردن سرش نمی شد. همیشه سعی می کرد ساکت و موذی باشد و با همین سکوت و موذی گری وقتی از بقیه جلو زد مردم از تعجب دهانشان باز ماند. از فردای آن روز مادرم یک بند از این حرف می زد

«مثل حامد آقا باش داره زن می گیره پنجه ی آفتاب»

«مثل حامد حرف بزن»

«مثل حامد به دیوار نگاه کن»

«مثل حامد...»

از یک جایی به بعد هم ما دیگر امیدمان را از دست داده بودیم که جمله های مادر با عبارت مهربانانه تری از «مثل حامد» شروع شود. برای همین ما تصمیم گرفتیم "مثل حامد" سکوت کنیم تا به وقتش "مثل حامد" بقیه را شگفت زده کنیم. هرچند این هم اتفاق نیفتاد. خلاصه که یک روز حامد به من زنگ زد - حالا حامد بچه ی دوساله ای داشت و زنش دومین بچه اش را هم باردار بود و آنطور که می گفتند: «هردوتایشان هم پسر...» - و به من گفت:

«بیمارستان نگهبان جدید میخواد، اگه بیای سفارشت رومی کنم»

من با سی سال سن، شاگرد اخراجی یک برقکار در حالیکه سر از پا نمی شناختم گفتم که حتما می خواهم و خیلی هم ممنون شدم و تعارف تیکه پاره اش کردم. فردا صبح من توی حیاط بیمارستان منتظرش بودم. بعد از آنکه نیم ساعت من را معطل کرد پیدایش شد. لباس سبز رنگی پوشیده بود و ماسک آبی رنگ داشت. با عجله و فرزند راه می رفت. اما خب حتی حالا هم جوری بنظر می رسید که انگار دارد قدم های خودش را می شمارد. بهت هم که نگاه می کرد مثل این بود که دارد دندان هایت را می شمارد. چند سال بعد که از این ماجرا هم خیلی گذشت فهمیدم که بعد از دست دادن با او باید نگاه کنی و انگشت هایت را بشماری که خدایی نکرده آقا حامد آن ها را کش نرفته باشد. حامد روبرویم ایستاد و با من دست داد، دست هایش رطوبت داشتند، لبخند می زد، گفت:

«زیاد منتظر بودی؟»

«نه چه حرفیه»

مثل حامد

«پس چطورہ بریم؟»

من پشت سرش راه افتادم و او یک راست رفت به قسمتی که سوابق را می پرسند.

«اسمتون؟»

کسی که سوال می پرسید خانوم جوانی بود. من سعی کردم "مثل حامد" کارمند تمام وقتی بنظر برسم که اعتماد بنفس زیادی دارد.

«کسرا اعتمادی»

«کسرا اعتمادی؟»

«کسرا اعتمادی!»

«تحصیلات؟»

به حامد نگاه کردم.

«دوم دبیرستان»

حامد نگاهش را به زمین دوخته بود.

«این حساب نمی شه... یه مدرک تحصیلی بالاتر لازمه...»

رو کرد به حامد:

«آقا حامد لطفا بیایید»

حامد جلو رفت و من کمی آنطرف تر ایستادم:

مثل حامد

«این بنده خدا رو چرا آوردی این که معلومه...»

برای نگهبان بیمارستان بودن باید "مثل حامد" حداقلش تا فوق دیپلم سواد دانشگاهی داشته باشی. "مثل حامد" که نه، اما باید قد و بالای خوبی می داشتی، باید...

وقتی از بیمارستان بیرون آمدم دماغ بودم. فکر می کردم حالا سی و دو سالم است، نه "مثل حامد" شغل داشتم نه زن داشتم، نه بچه داشتم، نه حتی یک بشقاب که بردارم و بگویم: «این مال من است!» حالا حامد دو سال تمام بود همینجا داشت کار می کرد. به پنجره های بیمارستان نگاه کردم. در این دو سال من دست کم سه چهار بار شغل های مختلف را عوض کرده بودم. می توانستم هر ساختمانی را نقاشی کنم، یه پا برقکار بودم، از مهندسی سر در می آوردم و می توانستم هر ماشینی را تعمیر کنم ولی خب کی به این چیزها کار داشت سوال را همان اول می پرسیدند:

«تا کجا سواد داری؟!»

اینجا بود که من مثل خر توی گل می ماندم: تا هیچ کجا. از وقتی یادم می آمد کار کرده بودم و حالا "مثل حامد" نبودم. حامد خیلی با ما فرق داشت از یک جایی به بعد ما خودمان این را قبول کردیم، خیلی هم خوب قبول کردیم. وقتی حامد در سومین سال شاغل بودنش یک روز با ماشین نوخرید و با شیرینی که از سرکوپه گرفته بود جلوی در خانه ی ما پارک کرد، همان موقع هم بود که تیر آخر را زد. همان موقع هم بود که من قسم خوردم این حامد روده ی راست توی شکمش پیدا نمی شود.

مادرم گفت:

«خب تو هم مثل حامد بلد باش.»

من و خواهر برادرهایم اعتراض کردیم. هرچند هرکدام مان بدون اینکه در این باره چیزی بهم گفته باشیم به این نتیجه رسیده بودیم که "مثل حامد" بودن کار هر کسی نیست. برای همین چند روز آزرگار خودمان را خوردیم و هر کاری هم کردیم بی

مثل حامد

حوصله تر شدیم. تا اینکه وسط این ناامیدی ها معلوم شد کاملاً هم اینطور نبوده که همیشه فقط خبرهای بد به ما برسد. این مالِ وقتی بود که یکی از دوستانم زنگ زد و گفت:

«هنوزم دنبال کار می گردی؟»

من هنوز هم دنبال کار می گشتم. او هم مثل حامد نبود. داشت از یک کار واقعی حرف می زد.

* * * *

وقتی سی و سه سال داشتم برای اولین بار به آپارتمان آن پسر رفتم. پسری که با شما درباره ی آن حرف می زنی بیست و پنج سالش بود. اگر شما هم ذره ای مثل حامد صبور باشید بالاخره ربطش را به این داستان خواهید فهمید. این پسر اسمش فهیم بود. فهیم به کسی احتیاج داشت که در هفته سه بار برود خانه اش را آب و جاروب کند و... من از خدا خواسته قبول کردم. اولین بار که به آپارتمانش رفتم با خوش رویی در را به رویم باز کرد. عینک زده بود، موهایش کمی فر داشت. لباس های تمیز و مرتب تنش بود و حس می کردی خواسته یک چیزهایی را در وجناتش با هم بپزد که کمی تو ذوق می زد، گفت:

«بفرما... بفرما... منتظرت بودم!»

من همانطور که اطراف را نگاه می کردم داخل شدم. از داخل بوی هوای سرد و گل و گیاه می آمد. همین که داخل می شدمی توجهت به عکس های روی دیوار جذب می شد. مردی با تصویر سیاه و سفید که پشت سرش سرخ بود و مردی در حال سخنرانی که به آدم های عصبانی شبیه بود و مردمی که به او خیره شده بودند، هورا می کشیدند

مثل حامد

و تشویقش می کردند. او جلوی عکس ایستاد و گفت:

«اینو می شناسی؟»

من کمی نگاه کردم و چون می خواستم مثل حامد آدم حسابی و چیز فهم بنظر بیایم کمی به خودم فشار آوردم. اما بی فایده بود، خودش جواب داد:

«اون معلم بزرگ پرولتاریاست... لنین!»

اولین بار بود می شنیدم. «پرولتاریا» یا «لنین»، فکر کردم لنین باید اسم جایی باشد یا نه اسم پارچه ای! او خندید:

«نه لنین اسم یه معمار انقلابه... البته یه نوع پارچه هم هست»

من چیز بیشتری نپرسیدم. او آشپزخانه را نشانم داد. خانه ی او همینطوری هم تمیز بود، به من گفت:

«من خیلی کم خونه ام، خونه م باشم کار زیادی ندارم، فقط چند روز در هفته یه دستی به

سر و روی خونه می کشی!»

در آن لحظه احساس کردم که او احمقی است که بالاخره می تواند من را از نردبان موفقیت بالا ببرد "مثل حامد!" حامد که حالا دو تا بچه ی قد و نیم قد داشت و قسط های ماشینش را کم کم پرداخت می کرد.

«چیزی می نوشی رفیق؟»

از یخچال آب بیرون آورد و برای خودش ریخت و بعد برای من.

حالا توی صندلی لم داده بود. به قفسه ی کتاب های او خیره شده بودم. پایین قفسه هم کتاب ها شلوغ و درهم برهم روی زمین پخش شده بودند. گفت:

«تا حالا كتاب خوندي؟»

گفتم:

«بله»

«چه كتابي»

«كتاباي مدرسه»

«به جز اونا»

«يادم نمياد»

«آخريش دربارہ ي چي بود؟»

«يادم نمياد»

«هيچي؟»

«والا بيخشيد»

«خب عذرخواهي نداره... منم الان يادم نمياد چيا خوندم»

با وجود همه ي اين كتاب ها اينكه مي گفت: يادم نمياد چي خوندم عجيب و خنده دار بنظر مي رسيد و درثاني معلوم بود كه خيلي چيزها خوانده است و خيلي چيزها يادش است.

«تا حالا كجاها كار كردي؟»

با اشتیاق من را سوال پیچ می کرد. درباره ی جاهایی که قبلاً بوده ام، درباره ی کارهایی که قبل ترها کرده بودم، درباره ی وضعیت تحصیل، بهداشت و هر چیزی با جزییات و خوشرویی سوال های دقیق می پرسید. در جاهای مناسب ناراحت می شد و راهکارهایی می داد که آدم با خودش فکر می کرد اگر من هم تحصیل کرده بودم لابد آن موقع به ذهنم رسیده بود.

«اینطوری بود که از اون کارخونه در اومدم»

«بدون اینکه هیچ اعتراضی بکنی؟»

«کار، کار خودش بود من که نمی تونستم به زور براش کار کنم که بهم پول بده»

«تویی که باید کارتو به اون بفروشی، اگه تو نباشی اون هیچی نیست»

من خندیدم:

«پارویه کارخونه ی بزرگ داره، چطور بدون من هیچی نیست؟»

بعد گفت که کارخانه دار از قبیل پولی که به من نمی دهد و میگذارد جیب خودش، ثروتمند می شود. پس به همین دلیل او بدون من هیچ است و به این کار می گویند:

استثمار

رفقاییش چندبار در هفته دور هم جمع می شدند، کتاب های بزرگ می خواندند و بنظرشان هیچ چیز این دنیا درست نبود. او مدام یک چیزهایی می نوشت، تند تند پاک می کرد باز می نوشت، و گاهی روی چیزهایی که نوشته بود خوابش می برد.

«چرا نباید از این دنیا چیز بیشتری خواست؟»

می گفتم:

«ما که همون کم رو هم نداریم»

«تو چیزای بیشتری داری برای از دست دادن یا اون کارخونه داره!»

بعد با اصرار دفترچه ی کوچک قرمز رنگی را به من داد و خواست آن را بخوانم. نوشته بود: «مانیفست حزب کمونیست!»

شب که به خانه برگشتم حدود یک سال از آن روز می گذشت که من این بچه را دیده بودم. مادرم خواب بود. مادرم از آن هایی بود که هرگز قرار نیست چیز تازه ای یاد بگیرند و هر چیز تازه ای که یاد می گرفتند را اشتباه یاد می گرفتند و همین اشتباه هم بود که تبدیل می شد به عنصر مخربی که فقط اوضاع را خراب تر می کرد. مثلاً مادر به "اراده" می گفت: "اداره" به اداره هم می گفت اراده. هیچوقت هیچکس نفهمید چرا می تواند همزمان هم بگوید اداره هم اراده اما همیشه آن را در جای نامناسبش به کار ببرد. نمونه ی دیگرش این بود که به ضعیف می گفت ضعیف، به پارکینگ می گفت: «پارتینگ» به ضرر می گفت: «ضررد!» خلاصه که او خوابش برده بود، دهانش باز مانده بود و صدای خروپفش در تاریکی پیچیده بود. من خسته از مسیر یک ساعته ای که با اتوبوس طی کرده بودم به خواب رفتم و هیچوقت نفهمیدم چه بلایی سر دفتر قرمز رنگ او آمد و او هم مرتب می پرسید:

«بینم وقت کردی اون چیزی رو که بهت دادم بخونی!»

من می گفتم:

«هنوز نه»

«هر وقت خوندیش بیا درباره ش حرف بزنیم!»

او و دوست هایش دور هم جمع می شدند تا درباره ی کتابهایی که خوانده بودند با هم

مثل حامد

حرف بزنند، گاهی با صدای بلند قسم می خوردند: «به لنین قسم!» حتی یک روز زنی که اولین بار بود او را دیده بودم به آشپزخانه آمد و درحالیکه برای خودش آب می ریخت و سیگاری لای لیش دود می شد به من گفت:

«تو نستم به هیچکدوم از اون ها بگم. اگه براشون تعریف کنم فکر می کنن من یه مرتجع

احمقم»

بعد تعریف کرد که چند شب پشت سر هم خواب لنین را دیده است و لنین خودش در این خواب به او کتاب قرمز رنگی داده است.

«فقط تو می تونستی درک کنی، چون فقط تو اینجا کارگری»

من چیزی از حرف های او سرم نشد، هرچند که سعی کردم "مثل حامد" که حالا یخچال و تلویزیون جدید هم خریده بود مورد اعتماد و مورد پسند بنظر بیایم! به خاطر همین گفتم:

«منم خواب لنین رو می بینم»

زن متعجب لیوان آب را روی کابینت گذاشت و گفت:

«خب خوابت چطور بود؟»

بعد همین که پیش دوست هایش برگشت خواب ساختگی که من برایش تعریف کرده بودم را با صدای بلند تعریف کرد:

«اون میگه خواب لنین رو دیده، توی خوابش آسمان قرمز بوده و بارونی به سرخی خون

از آسمان باریده!»

مثل حامد

و آن ها از آن روز به بعد چقدر بیشتر من را دوست داشتند.

* * * *

دو سال از آن روز می گذشت که یک روز او به من گفت:

«ممنون که این دو سال بهم کمک کردی»

بعد:

«ماه دیگه دانشگاه تموم میشه و برمیگردم»

من از اینکه شغلم را از دست می دادم حالم بد بود. بغض گلویم را گرفته بود. فهمید ناراحتم. به عکس لنین که همچنان بین جمعیت همان شور و شوق دو سال پیش را به همراه می آورد خیره شده بودم. مردم همچنان او را تشویق می کردند، می شد صدای هورا کشیدن و کف زدن هایشان را شنید.

«ولی مگه خودت نگفتی لنین...»

او هم برگشت و به عکس لنین نگاه کرد.

«منم یه زندگی دارم...»

«گفتی اون کارخونه داره حق نداشت اخراجت کنه»

«وضعیت من فرق می کنه من برای شما مبارزه می کنم...»

عینکش را بیرون آورد و شروع کردیم به جمع کردن اسباب و اساسیه.

عکس های لنین و بقیه را از دیوار پایین آوردیم. زنی که خواب لنین را دیده بود دوباره آمد و این بار گفت:

«خواب مارکس رو دیدم»

و این بار هم از من قول گرفت هرگز تا روز مرگم این را برای کسی تعریف نکنم و خلاصه اینکه کتاب ها را توی کارتون گذاشتیم و لباس هایش را تا کردیم و او برگشت. او که رفت من وسط اتاق خالی ایستادم. پرده ی سفید رنگ همراه باد برای صاحبخانه که دانشگاهش تمام شده بود دست تکان می داد و او را بدرقه می کرد. چند ساعت بعد او در ماشین که تکان تکان خوران دور می شد خوابش گرفته بود، شاید هم داشت یک چیزهایی درباره ی لنین به کارگر دیگری می گفت. یک نفر دیگر را مجبور به تعریف کردن از مصایب زندگیش می کرد و بهش توضیح می داد که نباید تسلیم شود و همه چیز آنقدر که بنظر می رسد سخت نیست و من در آستانه ی سی و پنج سالگی باز نتوانسته بودم مثل حامد باشم. وسط اتاق خالی نشستم. دو سال شاغل بودن، بدون اینکه دلهره ی بیکاری به سراغم بیاید، دوران خوبی بود! ولی خب مثل همه ی دوره های خوب دیگر گذشته بود، حالا بچه های حامد بزرگ شده بودند. هیچکدام از ما به گرد پای ماشین حامد هم نرسیده بودیم. فقط یک چیز مثل خوره افتاده بود توی تن من، آخرین حرف او که گفته بود:

«یه کارخونه دار بخاطر ساعات کاری که از کارگرمش می دزده پولدار می شه»

ولی خب چطور؟ یقین داشتم که جواب این سوال در کتابهایی که او با خودش برده است لحظه به لحظه دورتر می شد.

درست است آنطور که مادرم می خواست "مثل حامد" کارمند بیمارستان نشدم و زن کارمند هم گیرم نیامد اما چند سال بعد وقتی من حالا پا به سن گذاشته بودم و جلوی در کارخانه اعتصاب کرده بودیم دیگر فهمیده بودم که چطور دوازده ساعت کار می کنی و تنها پول شش ساعت را می گیری. اینکه پرولتاریا کیست و سرمایه دار.

مثلهامد

مانیفست هم خوانده بودم! و گاهی فکر می کردم اگر آن دانشجوی کتابخوان را یک بار دیگر ببینم بهش می گویم:

«اگه می خوای کمونیست باشی پس برو یک کار گیر بیار... یک کار واقعی»

درست است اینطور احتمالاً وقت کم تری برای کتاب خواندن و نوشتن می ماند، اما به فهم واقعیت نزدیکتر میشی و شاید هم روزی بتوانی یک کمونیست واقعی باشی!